

عملیات خرس ربایي در روز روشن

روزی آقای خرس آبادی که خیلی خرس فرهیخته‌ای بود، تصمیم گرفت به خیابان برود و کمی قدم بزند. خیابان خلوت بود و او همان‌طور که داشت می‌رفت، احساس کرد دارد می‌رود. خیلی عجیب بود! او بدون این‌که قدم بردارد، داشت می‌رفت. اولش فکر کرد اسکیت‌سواری می‌کند. دور و برش را خوب نگاه کرد، اما خبری از کفش‌های اسکیت نبود. عینکش را به چشم زد تا بهتر ببیند. وای! با کمال تعجب دید مورچه‌ای او را بلند کرده، بالای سرش گرفته و با خودش می‌برد. صدا زد: «مورچه! آهای مورچه! تو مرا روی دست‌های خودت بلند کرده‌ای؟» صدای مورچه را شنید که می‌گفت: «پَ نَ پَ! سوار تاکسی شده‌ای و تاکسی دارد تو را مسافرکشی می‌کند. خب معلوم است که من دارم تو را می‌برم.»

خرس آبادی احساس خطر کرد. پرسید: «یعنی تو مرا شکار کرده‌ای؟»

مورچه گفت: «یک چیزی تو همین مایه‌ها.»

خرس گفت: «باورم نمی‌شود. انگار از خودم هیچ اراده‌ای ندارم!»

مورچه با خنده‌اش چه‌چه زد و گفت: «چه‌چه! چیز خورت کردم که نتوانی از خودت دفاع بکنی.»

خرس خنده‌اش طوری بود که معلوم نبود راست می‌گوید یا دروغ. خرس گفت: «حالا مرا کجا می‌بری؟»

مورچه لحظه‌ای ایستاد، نفسی تازه کرد و گفت: «امیدوارم توی لانه‌ام به تو خوش بگذرد، نابغه!»

خرس گفت: «تو می‌خواهی مرا به لانه‌ات ببری؟ نه، من خیلی کارها دارم. هنوز جوانم و آرزوها دارم. ازدواج

نکرده‌ام و نامزد دارم. پدرم دوست دارد عروسی‌ام را ببیند. دوست دارد نوه‌اش را ببیند. به من رحم کن!»

مورچه گفت: «بیخود جار و جنجال نکن، کسی صدای تو را نمی‌شنود.»

خرس گفت: «شنیده بودم که مورچه‌ها خیلی قوی هستند و می‌توانند وزنی چند برابر خودشان بلند کنند، ولی

نمی‌دانستم این قدر زیاد!»



مورچه گفت: «ما اینیم دیگه. تو که چیزی نیستی. من پارسال یک فیل پیر را بغل کردم و بردم اورژانس. طفلکی بیماری قلبی داشت.»

خرس فکری کرد و گفت: «خب، من هم بیماری قلبی دارم. تب و لرز و قرض و قوله هم دارم. سنگ کلیه و سنگ پا هم دارم. اسهال و استفراغ هم دارم.»

مورچه گفت: «بیخودی خودت را به موش مردگی نزن، خرس گنده. داریم می‌رسیم.»

خرس از راهی دیگر وارد شد. گفت: «گذشت آن زمانی که قوی بودن به زور بازو بود. امروز باید فکر و اندیشه ...»

مورچه گفت: «خب، رسیدیم. سخنرانی کافیه.»

رسیده بودند جلوی لانه‌ی مورچه. اما سوراخ لانه‌ی مورچه کجا، هیكل خرس گنده کجا! سوراخ در لانه از سوراخ دماغ آدم‌ها هم کوچک‌تر بود. خرس قاه‌قاه خندید و گفت: «فکر این جایش را نکرده بودی، درسته؟ من که گفتم عقلت باید زیاد باشد و بزرگی به زور بازو نیست. آدم‌ها یک ضرب‌المثل قدیمی دارند که می‌گوید: اول چاه را بکن، بعد منار را بدزد.»

مورچه لبخندی زد و گفت: «آدم‌ها یک ضرب‌المثل دیگر هم دارند، می‌گویند: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. تو هم صبر کن تا ببینی چه‌طور می‌برمت توی لانه.» بعد در یک چشم بر هم زدن دستگاهی آورد که خرس هرگز آن را ندیده بود.



مورچه ادامه داد: «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.»

آن دستگاه چیزی شبیه چرخ گوشت بود. قبل از این که خرس اعتراضی بکند، او را توی چرخ انداخت. کلیدش را زد و خرس را رشته‌رشته کرد.

بعد رشته‌ها را به لانه برد. توی لانه‌اش دستگاهی بود که برعکس کار می‌کرد. مورچه، خرس چرخ کرده را توی دستگاه انداخت و کلیدش را فشار داد. چیزی نگذشت که رشته‌ها به هم چسبیدند و خرس را درسته تحویل داد. خرس نگاهی به هیكلش انداخت و با خوش حالی گفت: «ای مورچه تو خیلی باحالی! فکر کردم تمام است. چه طور این کار را کردی؟»

مورچه گفت: «با عقل و هوشم.»

خرس گفت: «شما مورچه‌ها عجب موجودات عجیبی هستید! حالا چه طوری می‌خواهی مرا بخوری؟»

مورچه گفت: «قرار نیست تو را بخورم. من، هم رژیم دارم و هم به گوشت خرس حساسیت دارم.»

خرس گفت: «پس مرض داشتی مرا به لانه‌ات آوردی؟»

مورچه به تقویم اشاره کرد و گفت: «از حالا تا خردادماه فرصت داری با دخترم دروس پیش‌دانشگاهی ریاضی و فیزیک را کار کنی.»

خرس که نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد، گفت: «ها!؟»

مورچه گفت: «پَ نَ پَ، نکند فکر کردی آوردمت توی غار که از سرما نلرزی.»

خرس گفت: «یعنی این آدم ربایی، ببخشید، خرس ربایی برای انتقال دانش من بود؟»

مورچه گفت: «بله. یک چیزی تو همین مایه‌ها. اگر به زبان خوش می‌گفتم که نمی‌آمدی، می‌آمدی؟»

خرس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. مورچه گفت: «من تعریف تدریس شما را خیلی شنیده‌ام. حقوقت را هم می‌دهم. فقط کاری کن که این مورمورک ما نمره‌هایش خوب شود.»

خرس سری تکان داد و گفت: «باشه، بنده در خدمتم.»

مورچه گفت: «زنده باشی آقای خرس آبادی.» و مورمورک را صدا زد. او خیلی شبیه پدرش بود که داشت می‌گفت:

«بهتر است زودتر کارت‌ان را شروع کنید. چایی میل دارید یا شربت؟»

خرس چیزی نگفت. تنش بدجوری مورمور می‌شد. نمی‌دانست به خاطر دیدن مورمورک بود یا رشته‌رشته شدن

در دستگاه. تازه، آن‌جا شبیه غار بود و خوابش هم گرفته بود. خمیازه‌ای کشید و گفت: «لطفاً چای.» و پلک‌هایش

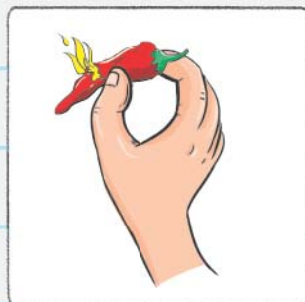
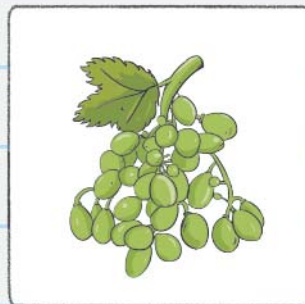
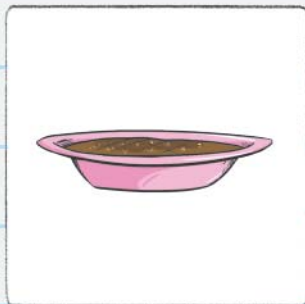
روی هم آمدند.

«فرهاد حسن‌زاده کمال‌آبادی»



سواله؟

۱- هر یک از تصاویر زیر نمایانگر چه ضرب‌المثلی است؟



۲- چرا پلک‌های آقای خرس آبادی روی هم آمد؟

۳- مراحل بردن خرس به داخل لانه‌ی مورچه را به ترتیب بنویسید.

بردن خرس روی دست توسط مورچه



۴- تصور خود را از دستگاهی که خرس را چرخ کرد رسم کنید.



۵- شخصیت اصلی داستان پیر بود یا جوان؟ از کجا فهمیدید؟

۱۲



۶- چرا مورچه خرس را به لانه‌ی خود برد؟

۷- با توجه به متن داستان، در کدام مورد مبالغه شده است؟

۸- کدام گزینه در مورد حرکت کردن خرس صحیح است؟

خودش قدم برمی‌داشت.

اسکیت‌سواری می‌کرد.

مورچه‌ای او را روی دست‌های خود می‌برد.

سوار تاکسی شده بود.

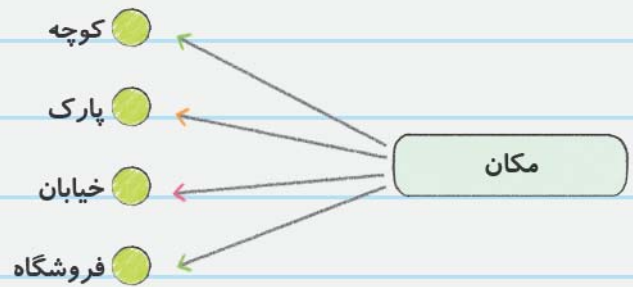
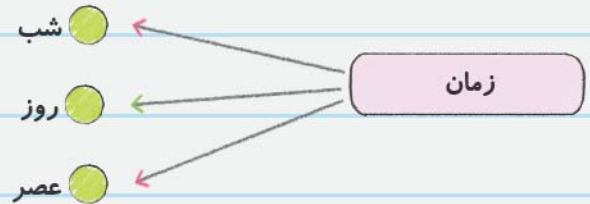
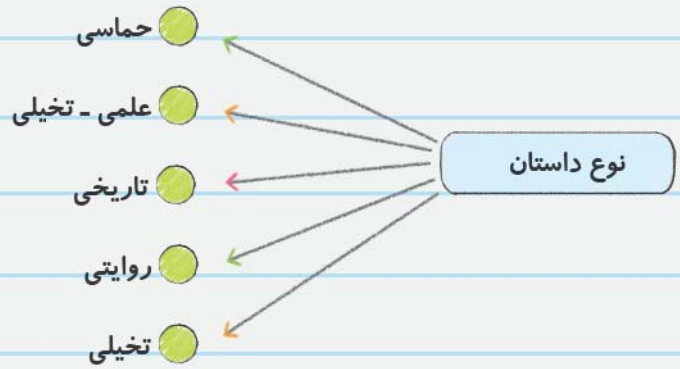
۹- با توجه به متن داستان، خرس چه ویژگی‌هایی داشت؟

۱۰- شخصیت‌های داستانی را که خواندید، نام ببرید.

۱۱- به نظر شما خرس توانست با «مورمورک» ریاضی و فیزیک کار کند؟ چرا؟



۱۲- با توجه به داستان، نمودارهای زیر را کامل کنید.



۱۳- با توجه به متن داستان یکی از ویژگی‌های مورچه «قوی بودن» اوست. کدام بخش‌های داستان به این مورد اشاره می‌کند؟



۱۴- این جمله از متن: «آن جا شبیه غار بود و خوابش هم گرفته بود.» شما را به یاد کدام یک از ویژگی‌های طبیعی خرس‌ها

می‌اندازد؟

۱۴



از نقطه‌ی شروع حرکت کنید و خانه‌ها را به ترتیب و به دنبال هم طوری رنگ کنید که یک جمله‌ی معنادار ایجاد شود. این جمله رمز جدول است.

شروع										
	خ	د	ا	پ	ب	خ	و	م	د	
خ								ی	چ	ف
و		ن	ی	د	ر	ا	ز	ا	ی	
ب		ا								ه
ا		د	د	غ	ن	م	ش	د	ر	
س	ت	ب	س	ذ	د	ع	ت			خ
و		ص	گی		و					ح
ق			ژ		س	ت	ی	ه	س	
ا		ی	ا					ا	ت	
ت	د	ر	ل	ش	ض	م	ن	ظ		
									پایان	